

سربازی خوب

پادشاهی بد

از دکتر مصطفی رحیمی

نقد کتاب

کتاب «ایران، برآمدن رضاخان، بر افتادن قاجار و نقش انگلیسیها» نوشته سیروس غنی و ترجمه حسن کامشاد^۱، کتاب معتبری است که هر ایرانی دلبسته به تاریخ کشور خود باید بخواند. نگارش کتاب، خواننده را به وسعت مطالعه و کوشش نویسنده مطمئن می‌کند و اعتماد به روایت نویسنده را در او برمی‌انگیزد.

نخست، شرحی که آقای غنی از دخالت بیگانگان در آن زمان به دست می‌دهد، دقیق و جامع است.

روسیه بی‌چون و چرا مخالف حکومت پارلمانی بود. بریتانیا نیز ترجیح می‌داد سروکارش با یک فرد باشد و گرفتار دولتها و مجلس‌ها

نشود. (ص ۲۴)

چنین بود نظر دو دولت نیرومند آن زمان در برابر مشروطیت نویای کشوری درهم شکسته. دخالت بیگانه چنان همه‌جانبه و بی‌رحمانه است که یک بیگانه (هرولدنیکلسون) می‌نویسد:

ایران در معرض رنج و تخطی و تجاوزی^۲ قرار گرفت که هیچ کشور بی‌طرف دیگری متحمل نشده بود. (ص ۳۲)

و نیز:

نخستین کار انگلیسیها در ۱۲۹۸ این بود که ایران از نظر سیاسی و اقتصادی تنها گذاشته شود. (ص ۴۱)

و:

انگلیسیها نگذاشتند درخواست ایران در کنفرانس صلح ۱۹۱۸ مطرح شود. (ص ۴۲) انتخاب وزیران می‌بایست به تأیید وزیرمختار انگلیس برسد. و مستوفی، آن مرد پاک و وطن‌دوست از نظر او «سابقه خوبی ندارد!» (ص ۱۰۵)

کرزن، وزیرامور خارجه انگلستان، که همچنان در قرن نوزدهم زندگی می‌کند، مدعی است که ایران را «کشف» کرده و خود را مالک

آن می‌داند. (ص ۱۹۳) وی درباره قرار داد تحت‌الحمایگی ۱۹۱۹ می‌گوید: «اگر لازم شود قرارداد به زور اجرا خواهد شد.» (ص ۱۱۲) نرمن (وزیرمختار بریتانیا در ایران) که گویی مداخله‌های خود را نمی‌بیند، می‌گوید: «مادام که ایران از خطرهای خارجی که این کشور را تهدید می‌کند نجات نیابد، هیچ کابینه‌ای نمی‌تواند دست به اصلاحات داخلی بزند» (ص ۱۱۶) و این راست است. کالدول (وزیرمختار آمریکا) حیرت زده می‌نویسد:

ایران میان غول و بیابان پیوسته سرگردان به نظر می‌رسد، ولی با این همه به نحوی جان از معرکه به‌در می‌برد. (ص ۱۴۴) گفتیم که هر دو دولت مداخله‌گر با مشروطه بی‌جان مخالفند. ریزن شرقی سفارت انگلیس می‌نویسد:

هرگونه اندیشه فرمانروایی بر ایران از طریق پارلمان با تصدی آزادیخواهان باید به کنار نهاده شود. می‌توان دولتی از مردان نیرومند... تشکیل داد. درست است که افراد معمولاً فاسد و حریص‌اند ولی... (ص ۱۵۱)

و وزیر مختار:

برای ماندن مستشاران انگلیس راهی جز تعطیل مجلس نیست. (ص ۲۵۳) مجلس برای آدمیان درجه اول خوب است و برای انسانهای درجه دوم بد.

وزیر خارجه انگلیس به وزیرمختار صریحاً دستور می‌دهد:

ایران را به چندین منطقه خودمختار(?) تکه‌پاره کن، یکی را بر ضد دیگری برانگیز تا مهارش آسانتر شود. (ص ۱۶۱)

همه اینها به کنار، همان شندرغاز طلب این مردم بدبخت را هم نمی‌دهند:

مقارن کودتا شرکت نفت انگلیس و ایران سه سال بود که حق امتیاز ایران را نپرداخته بود، حتی به سید ضیاء. (ص ۲۳۳)

چراغهای اروپا به چه قیمت باید روشن

سفارت آمریکا نیات وزیرمختار انگلیس را این گونه ترسیم می کند: «نرمن بیزاری اش را از ایران و هرچه ایرانی است آشکارا ابراز می کند.» (۲۴۲) و از همه شوم تر:

در معاهده ۱۹۰۷، خوزستان را (که عربستان نامیده می شد) حتی جزئی از ایران نخواندند. انگلیسیها، با رضایت روسیه، چنان وانمود کردند که گویی خوزستان تحت الحمايه بریتانیاست. حکومت تهران (کذا) هم اعتراضی نکرد و در واقع ادامه وضع موجود را اجازه داد. (ص ۳۵۵)

شیخ خزعل (گماشته انگلستان بر خوزستان) مقامی داشت نظیر مقام شیخ کویت. (همان صفحه)

این يك طرف قضیه بود. دشمن، کار خود را می کرد، اما زمامداران ما در این کشمکش چه می کردند؟ احمدشاه (همچنان که قبلاً آقای جواد شیخ الاسلامی سیمای او را نشان داده) آدمی است به شدت بی کفایت و طماع که يك شب خوشگذرانی در پاریس را به عمری سلطنت در ایران ترجیح می دهد. خصوصیات نیکی که يك «مورخ» بی صلاحیت سالها پیش به او نسبت داده، افسانه است.

آیرونسايد (افسر ارشد انگلیسی) درباره او می نویسد:

مشاهده موجود بشری چنین مفلوک در مقامی چنان والا به نظرم دردناک آمد... برای من همیشه راز بوده که این کشور چگونه توانسته است استقلال خود را حفظ کند. (۱۷۱)

و این «موجود مفلوک» را سالها پیش، انقلابیهای فاتح تهران در دوازده سالگی به تخت نشاندند. در آخرین روزها به شدت متوحش است و هذیان می گوید. بنا به گزارش نرمن:

شاه از ترس دیوانه شده است. نه شرم دارد [اشاره به پولپرستی او]، نه عقلش

کار می کند. می گوید: جمهوری هم عیبی ندارد. (ص ۱۵۳)

سایر زمامداران را خوب می شناسیم. داوری يك بیگانه (شیپین):

انگلیسیها معتقدند که در تهران نیازی به جاسوس ندارند، چون «رشوه» متمدنانه تر است. (ص ۶۳)

لورین، وزیرمختار بعدی، به کرزن وزیر خارجه انگلیس می نویسد:

اکثریت عظیم ملکهها، سلطنهها و دولهها خودخواهانی طماع هستند و خدایی جز مامون [خدای آزمندی] و انگیزه ای جز حرص و آز برای پول و قدرت نمی شناسند... بخشی از مشکل ما در ایران در زمان جنگ و بلافاصله بعد از آن ارتباط ما، در اذهان عام، با [این] مرتجعین بوده است که همه خالصانه مورد نهایت بی اعتمادی و انزجارند.

روز بعد نوشت:

تمامی کشور در دست طبقه بالا به تعداد چند هزار، بیشتتر ملک و سلطنه و دولههای آزمند است. عملاً طبقه متوسطی در کار نیست و توده مردم علاقه ای به رویدادها ندارد و رأی خود را در ازای پنج شش قران می فروشد و فقط می خواهد از گرسنگی نمیرد. در میان طبقه بالا قطعاً مشتکی افراد شریف و روشن بین هست ولی اینان ظاهراً نمی توانند با هم یکی شوند. (ص ۲۸۵)

این هم اظهار نظر وزیر خارجه بریتانیا:

این عروسکها (سیاستمداران ایرانی) می آیند و می روند... مانند... بر صحنه تئاتر. اینها به حساب نمی آیند. (ص ۲۸۸)

بعضی از اینها واقعاً وضع خرابی دارند: ظل السلطان مدام چشم امید به تجزیه ایران دوخته بود (ص ۵۱)

- وثوق الدوله خود را متقاعد کرد که کاکس و کرزن (سیاستمداران انگلیسی) واقعاً

○ کرزن وزیر امور خارجه بریتانیا مدعی بود ایران را «کشف» کرده و خود را «مالک» آن می دانست. او درباره قرارداد تحت الحمايگی ۱۹۱۹ می گفت اگر لازم باشد قرارداد را با زور اجرا خواهیم کرد.

○ در جریان جنگ جهانگیر اول ایران در معرض چنان رنج و تجاوزی قرار گرفت که هیچ کشور بیطرف دیگری متحمل نشده بود.

صمیمانه می‌خواهند «ایران را احیاء کنند». (ص ۵۲)

- وثوق الدوله قرارداد ۱۹۱۹ را تنها راه نجات و آزاد کردن ایران از چرخه زمامداران مستبد و نالایق می‌دانست. (ص ۱۰۰) وی برای خوشامد انگلیسیها سفارت ایران در مسکو را بست و سفیر روسیه را نپذیرفت. (ص ۷۱) او همچنین گمان می‌برد که تحت حفاظت انگلستان طبقه بهتری کارمند دولتی پیدا خواهد شد! (ص ۱۰۰) معلوم نیست در این میان چهارصد هزار تومانی که وی و دو وزیرش از بریتانیا برای امضای قرارداد تحت‌الحماگی ۱۹۱۹ رشوه گرفتند، چه توجیهی دارد؟

ولی ما، به رغم کرز، می‌دانیم که تنی چند از سیاستمداران ایرانی در آن دوران (مشیرالدوله پیرنیا، مستوفی الممالک، مؤتمن‌الملک) نه تنها «عروسک» یا... نیستند، بلکه کسانی هستند درستکار، وطن‌دوست و شایسته که درد کشور را به خوبی تشخیص می‌دهند.

از زمان معاهده گلستان و ترکمانچای، هر کس می‌داند که ایران نیاز به سپاهی منظم و «ملی» و مجهز دارد. در زمان احمدشاه دو دولت متجاوز مانع تحقق این آرزو هستند؛ می‌ماند صنعتی کردن کشور، شرط لازم مدرن شدن. چرا این رجال خوشنام گامی در این راه بر نمی‌دارند؟ البته خزانه خالی است و دولت مقروض، ولی می‌توان با بستن مالیات گزاف به ثروت اشراف نخستین گام‌ها را در راه صنعتی کردن کشور برداشت. می‌دانیم که بعدها رضاشاه، اشراف را «تلکه» می‌کرد؛ چرا آن رجال خوشنام لایحه‌ای مبنی بر اختصاص دادن بخشی از ثروت اشراف به مدرن کردن کشور به مجلس ندادند؟^۴

این کار تهوری می‌خواست که در آنان نبود، وانگهی خود آنان نیز ثروتمند بودند و توان ایثار نداشتند.

از سوی دیگر کشور بدبخت ایران، کشوری عشایری بود (که هنوز هم دچار عواقب آن هستیم).

آقای غنی به درستی می‌نویسد:

مسئله فقط این نبود که عشایر سه چهارم حوزه جغرافیایی مملکت را در اختیار داشتند و به هیچ حکومت مرکزی‌ای وقعی نمی‌گذاشتند، بلکه پاره‌ای دانسته و پاره‌ای ندانسته ابزار دست قدرتهای اروپایی شده و به منافع و مقاصد آنها خدمت می‌کردند. (ص ۳۵۳)

سهل است، بیشتر به غارت و چپاول هموطنان خود می‌پرداختند و فضایی ناامن در کشور به وجود می‌آوردند، چیزی که بیش از هر چیز راه را بر دیکتاتوری گشود. کار به جایی رسید که:

وقتی رضاخان وزیر جنگ شد، تنها تهران و چند شهر دیگر زیر فرمان یا حاکمیت مؤثر حکومت بود. (ص ۳۵۲)

البته بر انداختن خزعبل (که از طرف نواده قیله عالم لقب «سردار اقدس» گرفت) مشکل بود. ولی آیا پیرنیا و مستوفی نمی‌توانستند (به دنبال اقدام وثوق الدوله) به دزدی یاغیان خاتمه بدهند و راه چکمه را ببندند؟

بدین گونه، امیدوارم اشتباه نکنم، رجال خوشنام نیز در واپس ماندگی این کشور سهمی، هر چند کوچک، داشته‌اند که از آقای غنی دور، ملاحظه کاری و «بت‌سازی» ما ملت تاکنون اجازه مطرح ساختن آن را نداده است.

اما کار بزرگ آقای سیروس غنی ترسیم سیمای دقیقی از رضاخان است. بنا به نوشته او، رضاخان «عروسکی» نبود که انگلیسیها او را از بین عروسکهای دیگر انتخاب کنند و بر تخت بنشانند. رضاخان از بدی وضع وطن به شدت متأثر است ولی راه چاره را متأسفانه (متأسفانه از نظر نویسنده این مقاله) در کودتا می‌داند. اگر رضاخان تا این حد جاه طلب نبود می‌توانست، بدون توسل به کودتا، از راه قانونی وزیر جنگ شود (با امن کردن کشور) و زیر دست پیرنیا و مستوفی و مصدق ایران واقعاً مدرن و دموکراتی بسازد. ولی از بخت بد ایران رضاخان بی‌سواد و طماع می‌خواهد «قدرت شود». ولی در هر حال باید او را خوب بشناسیم.

رضاخان از ابتدا با «فرماندهی اجرایی» افسران انگلیسی (در ایران) قویاً مخالفت ورزیده بود. (ص ۲۳۹)

و نیز

شمار زیادی افسران ایرانی به تشویق رضاشاه در همایشی به قرآن سوگند خوردند که زیر دست افسر انگلیسی خدمت نکنند. (ص ۲۳۹)

لورین (جانشین نرمن) گزارش می‌دهد:

رضاخان میهن پرست است ولی به مجلس به چشم تحقیر می‌نگرد. (ص ۲۷۶)

از شگردهای ظریف او این که تا پیش از رسیدن به سلطنت درستکاری نشان می‌دهد. وزیر مختار انگلیس می‌نویسد:

حسابهای وزارت جنگ کاملاً مرتب و منظم است. خود این، تفاوت اخلاق سردار سپه و بسیاری از هموطنانش را نشان می‌دهد. من قویاً مایلم صدق گفته او را بپذیرم. (ص ۳۰۷)

بنابراین وزیر مختار انگلیس و آیرن‌ساید (افسر ارشد آن کشور در ایران) سیمای رضاخان را پیش خود چنین ترسیم می‌کنند: افسری با کفایت و درستکار که می‌خواهد به بلبشوی این کشور خاتمه دهد. بدیهی است این هر دو از او قول می‌گیرند که بر ضد منافع بریتانیا گامی برندارد. و رضاخان چگونه می‌تواند قول ندهد زیرا مسلم می‌داند که بدون موافقت بریتانیا کودتا محال است.

در کتاب مورد بحث دو چیز به خوبی نشان داده می‌شود. اول این که رضاخان «نقش» خود را خوب بازی می‌کند. دوم ساده دلی آن دو نفری که به او «چراغ سبز» می‌دهند (نه کمتر و نه بیشتر). البته دشمنی او نسبت به افسران قزاق روسی نیز (که نقش نیست) به دل انگلیسیها می‌نشیند. (ص ۱۹۰)

اما نوشته‌های نرمن و آیرن‌ساید درباره رضاخان که حاکی از خامی آنهاست (اسطوره می‌گوید که همه انگلیسیها وینستون چرچیل اند):

نرمن: رضاخان افسری لایق و درستکار بدون

جاه طلبی سیاسی. (ص ۲۱۳)

و باز هم او: رضاخان هواخواه سفیر تازه شوروی و وابسته نظامی آن کشور. (همان صفحه)

و خنده‌دارتر: رضاخان هوادار بلشویکهاست. (ص ۲۵۶)

باز هم نرمن: رضاخان يك دهاتی است. (ص ۲۳۷) وی سیدضیاء را با امیر کبیر مقایسه می‌کند. (ص ۱۱)

دیدیم که سیاست رسمی وزارت خارجه انگلیس قطعه قطعه کردن ایران است ولی نرمن و آیرن‌ساید به رغم این سیاست، پشتیبان «دست نیرومند» اند و رضاخان را می‌پسندند (نه اینکه او را «انتخاب کنند»).

نرمن اشاره می‌کند که او و آیرن‌ساید نقشه خود را (در زمامداری مردی نیرومند) چه وزارت خارجه بودجه لازم را تصویب کند یا نکند، به اجرا می‌گذارند. (ص ۱۷۳)

(دو درس: اول، غربی‌ها، مافوق بشر نیستند، آنها هم بشرند و در معرض خطا؛ دوم: حالی سرنوشت يك کشور کهن سال را دو تن رقم می‌زنند).

کرزن و نرمن که احساسات ملی کشور ما را دست کم گرفته‌اند نخست می‌خواهند با قرارداد ۱۹۱۹ ایران را تحت الحمايه بریتانیا در آورند که نفرت عمومی مردم مانع می‌شود. پس نرمن وثوق الدوله را از کار برکنار می‌کند. سپس پیرنیا را برمی‌گزیند ولی او مخالف قرارداد است و میهن دوست؛ سپس سپهدار را می‌آورد که از او هم کاری ساخته نیست. می‌ماند کودتا که نرمن یکی از دو نفر تصویب کننده آن است. این است وضع کشور ما در آن زمان.

سیروس غنی نوشته منشی ایرانی سفارت آلمان را که رضاخان ابتدا در نظر داشته به کمک آلمان کودتا کند (ولی شکست آلمان در جنگ بین الملل اول همه چیز را به هم می‌ریزد) بدون اظهار نظر در حواشی کتاب نقل می‌کند. حال که انگلیسیها دست بالا را دارند، می‌نویسد:

آیرن‌ساید می‌دانست که رضاخان در فکر

○ وزیر امور خارجه بریتانیا به وزیر مختار آن کشور در تهران: ایران را به چند منطقه خودمختار تکه پاره کن، یکی را بر ضد دیگری برانگیز تا مهارش آسان تر شود.

کودتاست. به اسمایس (افسر زبردستش) دستور می‌دهد: «بگذار راه بیفتد». (ص ۱۸۰)

اما کودتا:

دو سه تیر شلیک شد. دو نفر هم اتفاقی کشته شدند و بر شهر مسلط شدیم. (ص ۱۹۲)

آن دو نفر که می‌پندارند رضاخان «جاه‌طلبی سیاسی ندارد» و فقط سرباز می‌ماند، برای جبران این کمبود سیدضیاء را به او ضمیمه می‌کنند، ولی به‌زودی معلوم می‌شود که دو پادشاه در اقلیمی نمی‌گنجند. سیدضیاء تنها هنرش ضدیت با هیئت حاکم و اطاعت پنهان از انگلیسیهاست. نه او رضاخان را می‌شناسد و نه سفارت فخریه. (ص ۲۳۷) در واقع نرمن و آیرن‌ساید تیری در تاریکی رها می‌کنند که کاملاً به هدف نمی‌خورد.

سپاه انگلیس در ایران کشور ما را ترک می‌کند،^۵ به‌دو علت: برای این که روسها ایالات شمالی ایران را ترک کنند و هم برای اینکه از نفرت مردم بکاهند و بعد با پنبه سر ببرند، ولی به‌طوری که نویسنده کتاب به‌خوبی باز نموده توفیقشان در این راه کامل نیست: با رفتن سپاه انگلیس، رضاخان «شیر می‌شود». نرمن گزارش می‌دهد:

وزیر جنگ پس از عقب‌نشینی سپاهیان ما دیگر از ما نمی‌ترسد. (ص ۲۴۰)

نرمن شروع به بدگویی از او می‌کند، ولی دیر شده است: «سفارت بسیار دیر متوجه توانایی رضاخان شد». (ص ۲۴۲) وزیر جنگ «به استخدام اسمایس (همان که راه ورود به تهران را برای او هموار کرده بود) و هارتستن، ارشدترین افسران انگلیسی خاتمه می‌دهد.» (ص ۲۳۹) ولی البته حد نگاه می‌دارد تا زیر پایش جارو نشود:

کشوری که رضاخان بر آن فرمان می‌راند با دولت دست‌نشانده‌ای که کرزن خوابش را دیده بود بسیار تفاوت داشت. با این حال رضاشاه پیوسته مراقب منافع انگلستان در ایران بود. (ص ۲۴۳)

هنگامی که رضاشاه اقدام به تشکیل ارتش ایرانی می‌کند، وزیر امور خارجه انگلستان می‌نالد:

ارتش ملی رضاخان برای از میان بردن دوستان ما درست شده است. (ص ۲۸۸) این دوستان کیانند؟ رؤسای ایلات دست‌نشانده بریتانیا.

خلع سلاح عشایر به رغم خواست بریتانیا صورت می‌گیرد. (۲۹۴) و چنین است، بعدها، برکندن غده سرطانی شیخ خزعل.^۶

ورق برمی‌گردد: لورین گزارش می‌دهد: منافع عمده ما ایجاب می‌کند که با سردار سپه متحد شویم. (ص ۲۹۰) و هشدار می‌دهد به وزارت امور خارجه انگلیس: رضاخان بیش از آن میهن‌پرست است که آلت دست و فرمانبردار ما باشد. (ص ۲۹۰)

البته این درحالی است که رضاشاه صریحاً اعلام می‌دارد:

نفوذ خارجی وقتی که آشکارا نه مضر، بلکه در حقیقت مفید به حال ایران است (کذا) باید محترم شمرده شود. نفوذ خارجی که تبعه ایران را به جای دولت خود متکی به دولتی بیگانه سازد باید از بین برود. (ص ۳۰۵)

در این میان وضع عده‌ای از اشراف ایران قابل تأمل است که تا چه حد پای‌بند اصول بوده‌اند و تا چه حد تابع باد: ثروت و قدرت ما بماند، جهان را گو آب ببر:

کسانی چون عین‌الدوله و فرمانفرما... عریضه‌ای به رضاخان نوشتند و از او خواستند که ایران را جمهوری کند. (ص ۳۳۰)

و در این میان قوام‌السلطنه می‌خواهد رضاخان را بکشد. (ص ۳۰۲)

اما در این کتاب مطالبی هست سخت محل بحث. می‌نویسند:

ترقی رضاخان آغاز تنزل سریع نفوذ بریتانیا در ایران بود. تنزلی که در ۱۳۳۰ هنگام نخست‌وزیری مصدق به

○ در قرارداد ۱۹۰۷، روسیه و بریتانیا خوزستان را حتی جزئی از ایران نخواندند. شیخ خزعل گماشته انگلستان بر خوزستان مقامی داشت مانند مقام شیخ کویت.

حضیض خود رسید. مصدق جریانی را که رضاخان سه دهه پیش پی نهاده بود فقط به شیوه‌ای نسبتاً عجولانه‌تر تکمیل کرد. (ص ۲۴۳)

در پاسخ باید گفت که اولاً سیاست بریتانیا در ایران در زمان رضاشاه «تنزل سریع» نکرد. بریتانیا در کشور ما دو هدف عمده داشت که به هر دو رسید: اول جلوگیری از نفوذ شوروی و دوم در دست داشتن نفت تقریباً مفت.

ثانیاً مصدق را «تکمیل کننده» جریانی که رضاخان «بی نهاده بود» دانستن از بن خطاست. (به این نکته خواهام پرداخت) باز می‌خوانیم:

رضاشاه فیلسوف شاه افلاطونی نبود و مسلماً نقایص بسیار داشت (حق این بود که به همه اشاره می‌شد، فقط به طمع او اکتفا شده است) ولی بی‌گمان پدر ایران نوین و معمار تاریخ قرن بیستم کشور ما بود. (ص ۴۲۸)

او فیلسوف شاه نبود سهل است، اصولاً هرچه افسر خوبی بود شاه بدی بود. اما نکته مهم این است که ایران نو نیازمند سه چیز بود و هست: آزادی، استقلال و صنعت و تکنیک مدرن. رضاشاه آزادی را پایمال کرد. استقلال را تا به حد خود نبرد (تسلیم شدن به انگلیسیها در تجدید قرارداد نفت). تنها در مورد سوم کوتاه نیامد که اجرش محفوظ.

از قول تقی‌زاده آورده‌اند:

رهبزرگی [رضاخان] پیدا شد و سرنوشت کشورش را به دست گرفت: [برای انجام] بسیاری از آرمانهایی [که] در صدر انقلاب مشروطه طلبیده شده بود. (ص ۳۱۷)

خواهم گفت که رضاشاه آرمانهای صدر مشروطیت را زیر چکمه له کرد. آرمان مشروطیت آزادی بود که نه رضاشاه قدر آن را دانست نه مشاوران فرنگ رفته‌اش.

می‌خوانیم:

رضاخان یکپارچه ملی‌گرا و وطن‌پرست بود، که این خود نشانگر

استقلال کامل، و برائت از دخالت و نفوذ بیگانه است. استقلال عشایر یکپارچگی و تمامیت ارضی ایران را تهدید می‌کرد و او با خاتمه دادن این وضع می‌توانست به هدف اصلی خود برسد. از آن پس استقلال ایران را می‌توان «با اتخاذ سریع پیشرفتهای مادی غرب و در هم شکستن قدرت سنتی مذهب و گرایش فزاینده به روح دنیاداری» پاسداری کرد.

(ص ۳۱۸)

اولاً ملت‌گرایی دو وجه دارد: یکی علاقه به تمامیت ارضی ایران و دوست داشتن حتی سنگ و کلوخش. ما در سایه کوشش پراج نویسنده کتاب قانع می‌شویم که رضاشاه به این معنی ملت‌گرا و وطن‌دوست بود. اما ملت‌گرایی وجه مهم‌تری نیز دارد و آن علاقه به مردم این سرزمین و کوشش در راه اعتلای روح و ذهن این مردم است. این مهم از دو راه به دست می‌آید: یکی دادن آزادی به مردم و دوم پیشبرد فرهنگ. رضاشاه آزادی را کوبید و هر چند که در راه رواج فرهنگ کوشید (که باید ارجش شناخته و شناسانده شود) ولی، به سبب بیسوادی، با حرص سیری‌ناپذیر خود «فرهنگ» مادی را (در مقابل معنویت) رواج داد. «فرهنگ» مال‌اندوزی به هر وسیله را البته رضاشاه به ایران نیاورد ولی دانسته و ندانسته آن را تقویت کرد.

صرف «پیشرفتهای مادی» و «گرایش فزاینده به روح دنیاداری» امروز غرب را با بحران بزرگی روبرو کرده است (که البته با بحران کشور ما بسیار تفاوت دارد). تمدن غرب، همچون کمونیسم مدعی است که می‌تواند جهان را رهبری کند. کمونیسم پس از فدا کردن صد میلیون انسان فرو ریخت ولی غرب هم - با سیاست کنونی‌اش - هشتصد میلیون گرسنه در جهان دارد که با ادعایش نمی‌خواند. خوبی‌های تمدن غرب مورد انکار نیست ولی چگونه می‌توان «روح دنیاداری‌اش» را که فارغ از ملاحظات اخلاقی و معنوی است، ستود؟ می‌نویسد:

○ آبرونسایید دربارهٔ احمدشاه می‌نویسد: «مشاهدهٔ موجود بشری چنین مفلوک در مقامی چنان والا به نظر در دنیا آمد... برای من همیشه يك راز بوده که این کشور [ایران] چگونه توانسته است استقلال خود را حفظ کند».

پاره‌ای از نویسندگان اظهار نظر کرده‌اند

که زمامداری رضاشاه حرکت به سوی دموکراسی را که انقلاب مشروطه پایه گذارد متوقف کرد.^۷ این استدلال يك نقص جدی دارد؛ دموکراسی در ایران با وجود پیدایش مشروطیت و بعدها تشکیل مجلس هیچ‌گاه ریشه نگرفت. و همان‌طور که محقق دیگری گفته است، رضاشاه «مانند بسیاری از ملیون بیشتر در فکر استقلال کشورش بود تا نگران آزادی مردمش». (ص ۴۲۴)

این استدلال هیچ نقضی ندارد؛ دموکراسی در ایران ریشه نازکی گرفت. دلیل از خود این کتاب:

مجلس چهارم ترویج‌دهنده مشروع‌ترین عواطف ملی تا به امروز بود... و برای نخستین بار با سلطه اقتصادی و سیاسی بریتانیا در ایران به مقابله پرداخت. (ص ۲۵۳)

شمردن خدمات مجلس‌ها، پیش از دیکتاتوری، کار من نیست و پهلوانی چون سیروس غنی باید وارد این میدان شود، ولی اجمالاً می‌دانیم که این مجلس‌ها، به رغم کارشکنی‌های داخلی و خارجی خدمات گرانبهایی به این کشور کردند. بیهوده نبود که دو دولت مداخله‌گر برای بستن یا پوشالی کردن این نهاد همداستان شدند. پس دموکراسی در ایران ریشه گرفت ولی بعد عوامل متعدد (یکی رضاشاه) آن ریشه را کردند...

ثانیاً «استقلال» از «آزادی مردم» جدایی‌پذیر نیست. می‌پرسم استقلال چیست؟ آیا جز این است که مردم کشوری در انتخاب راه خود آزاد باشند و فارغ از دخالت بیگانه ببینند برای تعالی خود و کشورشان چه باید کرد؟ حال اگر رهبر کشوری در انتخاب راه آزاد باشد ولی این آزادی را از مردم دریغ دارد، باید گفت که شخص او مستقّل است نه کشور. تازه چنان که گذشت، شخص رضاشاه هم در مقابل انگلستان کاملاً مستقل نبود. در يك جمله: استقلال بدون آزادی بی‌معنی

است.

اکنون که معنای ملت‌گرایی و استقلال روشن شد می‌توانیم بهتر به تفاوت رضاشاه و مصدّق پی ببریم.

۱- مصدّق یکپارچه آزادیخواه بود و رضاشاه صدرصد مستبد.

۲- رضاشاه استقلال را فقط استقلال خود می‌دانست و نمی‌دانست که استقلال کشور با آزادی مردم بستگی دارد. مصدّق عمیقاً متوجه هر دو جنبه امر بود؛ هم خود در مقابل بیگانگان ایستاد هم به ملت یاد داد که چگونه در مقابل آنان بایستد.

۳- ملت‌گرایی رضاشاه منحصر به حفظ تمامیت ارضی کشور بود (که البته دارای اهمیت زیاد است)، ولی مصدّق هم این را می‌خواست و هم آزادی و اعتلای کسانی را که این چار دیواری برای آنهاست.^۸

سنجیدن این دو با هم سنجیدن روسو و مارشال فوش است.

بدین‌گونه، رضاشاه را فرزند انقلاب مشروطه دانستن (ص ۴۱۵) خطاست. مشروطیت به «روح» دنیای متمدن - آزادی - توجه داشت ولی نتوانست و فرصت نیافت که «کالبد» این آزادی - صنعت و تکنیک - را صورتبندی کند. رضاشاه کالبدی ساخت بی‌روح. نتیجه آن شد که دیدیم و می‌بینیم. با این همه نباید زمینه برآمدن رضاشاه را از یاد برد.

قدرتها و گرایشهای مقاومت‌ناپذیری در اینجا به کار بود و روال پیشین را بی‌ربط کرد، از جمله: بیش از يك قرن خواری از ممالک خارجی؛ ناکامی وعده‌های مشروطه؛ تجزیه کشور به مناطق نفوذ؛ جدّ و جهد در تحمیل قرارداد ۱۹۱۹ بر ملتی از پافتاده در جنگال اشغال نیروهای بیگانه به هنگام جنگ جهانی اول؛ جنبشهای جدایی طلب در چهار استان بزرگ و ثروتمند کشور؛ ترس از افتادن ایالت‌های شمال به دست بلشویکها؛ پادشاهی عیاش، طماع و ضعیف‌النفس؛ ناتوانی سیاستمداران

○ نورمن وزیرمختار بریتانیا در تهران: «[احمد] شاه از ترس دیوانه شده است. نه شرم دارد (اشاره به پول پرستی او)، نه عقلش کار می‌کند. می‌گوید جمهوری هم عیبی ندارد.»

پیرامون ۱۷۳۰. اینان بنیادگذار دموکراسی بودند که بعدها با کوشش استوارت میل و دیگران به راه تکامل رفت.

بدبختی اینکه حتی در دوران مشروطیت نیز اینان به مردم ایران معرفی نشدند. لیبرالیسم سیاسی هرگز به مردم شناسانده نشد تا این که حزب توده واژه لیبرال را به صورت دشنام در آورد. تفکیک قوای مونتسکیو نیز چنان که باید معرفی نگردید. ترجمه «قرارداد اجتماعی» روسو را غلامحسین زیرک زاده در حدود سال ۱۳۴۰ به خرج خود چاپ کرد.

چنین بود که آزادی بی ارج ماند. کسانی که متوجه مارکسیسم شدند در ورطه لنینیسم ماندند و سوسیال دموکراسی - فرزند دیگر مارکس - نادیده گرفته شد.

مقارن روی کار آمدن رضاشاه، فرنگ رفتگان نه از آزادی سخن گفتند نه از دموکراسی، نه از لیبرالیسم و نه از تفکیک قوا. نادانی بود یا محافظه کاری؟ تیمورتاش که از سوسیالیسم با خبر است به مادر آن - دموکراسی - یکسر بی توجه است. می نویسد:

به عقیده من ایران هنوز باید رژیم سرمایه داری تازه را پذیرفته و از اصول قرون وسطایی خود را عاری نماید. باید ایران تمدن جدید را در تمام شعب حیاتی خود پذیرفته و پس از آن که با جنبه های خوب سرمایه داری و صنعت جدید جنبه های بد آن نیز از قبیل تعدی به حقوق کارگران و زارعین و خفه شدن کار در چنگال سرمایه پیدا شد آن وقت می توان فکری برای آسایش این طبقه کرد. می توان ثروت موجوده را به تناسب بهتری تقسیم کرد. بالاخره می توان سوسیالیست شد. ولی حالیه با بحران شدید اقتصادی و فقر عمومی تقسیم فقر عمومی در عوض ثروت و مشی در طریق تقلید به نظر غیر منطقی می آید. (صص ۳۱۷-۳۱۸)

و نیز:

داور یکی از افراد معدود آن زمان با اندیشه های کاملاً پخته و برنامه های

سخن قدیم از انجام اقدام مؤثر؛ بی اعتباری تدریجی این جماعت و از میان رفتن هر گونه نشان نظم و امنیت. اینها همه صحنه را آماده پیدایش رهبری پرتوان و خودکامه کرد. (ص ۴۱۴)

رضاخان ادعای روشنفکری یا دانشمندی نداشت، ولی از ابتدا هدفش را می دانست. رضاخان بسان خاریشت مثالی بود: «روبه بسیار چیزها می داند اما خاریشت تنها یک چیز، منتها آن را خوب می داند.» آن یک چیز این بود که اول باید قدرت عشایر را از میان برد. تنها در آن صورت می توان دولت مستقلی ساخت. ولی صفات روباه هم در رضاخان کم نبود. عزم راسخ و اراده فوق العاده بود که سرباز ساده ای را رهبر کرده بود. رضاخان اعتماد کامل به خود داشت و از خطر نمی گریخت. از آغاز کار، به قول شکسپیر، «فرمان راند حال آنکه به نظر می آمد خدمت می کند»: نقش او در کودتا؛ تفوق او بر سیدضیاء هنوز یک ماه از همکاری آن دو نگذشته؛ حفظ استقلال و متانت خود در مناسباتش با قوام و پیرنیا و مستوفی؛ کم محلی به نرمن و برقراری رابطه به نسبت نزدیک با لورین؛ رویارویی او با شیخ خزعل که چیزی نمانده بود به برخورد مسلحانه با انگلستان بینجامد؛ رابطه او با فرستادگان شوروی، و تفهیم دائم این مطلب به آنها که وی «بیش از آن میهن پرست است که آلت دست فرمانبرداری باشد». (ص ۳۰۵)

همه اینها درست، ولی من،

همچنان دربند آن یارم که نیست.

شکفتگی افکار جان لاک (پدر لیبرالیسم سیاسی و نه لیبرالیسم بی در و بیگر اقتصادی) در حدود سال ۱۶۵۰ بود و از آن مونتسکیو در حوالی ۱۷۲۰ و باروری اندیشه روسو در

○ بر خلاف نظر کرزن، همه سیاستمداران ایرانی عروسک نبودند، بلکه کسانی چون مشیرالدوله پیرنیا، مستوفی الممالک، مؤتمن الملک و... شخصیت هایی بودند درستکار، وطن دوست و شایسته که درد کشور را خوب تشخیص می دادند.

مريضخانه يا مدرسه نمى شود. مدرسه هم به تنهائى بدون اصلاحات اقتصادى و مادام كه محيط بيرون همچنان آلوده به اديار و فلاكت است، چيزى را تغيير نمى دهد. ابتدا بايد قرآينى از رفاه پديدار شود تا دانشگاهها و كتابخانهها بتوانند وظايف خود را انجام دهند. هرگاه ما دست كم صد فرسخ خط آهن، راههاى شوسه در شرق و غرب، سدهائى بر روى رود كارون داشتيم، و آفت ملخ را از ميان برديم، آن وقت مى توانيم در مراسم فارغ التحصيلى هزار ايرانى از مدارسعالى شركت جوييم. (ص ۳۱۴)

اما اگر آزادى نباشد و كسانى چون مصدق و بهار محكوم به سكوت باشند، مردم آن راه آهن و سد را از آن خود نمى دانند و فارغ التحصيلان مدارسعالى در برابر هجوم فريبى بزرگ چون بلشويسم، پاك، خلع سلاح مى شوند.

گفته شده است كه دوران رضاشاه دوران آزادى نبود، هيچ يك از كشورهاي آسيايى حكومت دموكراسى نداشتند و حتى در اروپا، آلمان و ايتاليا گرفتار ديكتاتورى بودند. اينها همه راست است، ولى بايد متوجه دو نكته بود: اولاً حكومت دموكراسى بايد از جايى آغاز گردد. اين مهم چون راه افتادن كودك است. كسى از كودك انتظار ندارد فوتبال بازي كند. از رضاشاه نيز توقع آن نبود كه اولاف پالمه باشد، اما توقع اين بود كه مجلس را چنان بي آبرو نكند و كسانى چون مؤتمن الملك و مصدق را خانه نشين نسازد. دست كم مى گذاشت اينان و شاگردانشان در مجلس اقليتى را تشكيل دهند نه اين كه پست ترين تملقها را خوش دارد و چاپلوسان را بر كارها بگمارد.

ثانياً، ايران سالها پيش مشروطيت را تجربه كرده بود و يكي دو مجلس آبرومند تشكيل داده بود، چرا رضاشاه نيم رسته از بند بيگانه اين رود را از جريان بازداشت؟ آيا از اين حيث مسئل نيست؟

مشخص بود. از اين گذشته هم انعطاف فكري سرشار و هم شايد يكي از تيز ترين ذهنهائى عصر خود را داشت. ديد او از ايران آينده ظاهراً بر مبنائى سنن انساني اروپاي غربى بود. نظريه اصلى او اين بود كه بازسازى اقتصادى ايران مى بايد نخستين ماده برنامه دولت باشد. ريشه كن كردن فقر و بالا بردن سطح زندگى بايد بر ساير اصلاحات پيشى گيرد. يكي از اولين اقدامات احداث راه آهن است تا روستاها و مناطق دورافتاده کشور با مراکز تجارت و جمعيت پيوند يابد و دهقان بتواند محصول خود را بفروشد و كارگر بتواند مزد كافي دريافت كند. (ص ۳۱۳)

وى كه ابتدا روزنامه نگار است مى نويسد: هنگامى كه انقلاب صنعتى در غرب صورت مى گرفت ايرانيها در خواب بودند. وقتى چشم گشوديم ديديم كه دو اروپايى قوى هيكل بي دعوت در دوسوى بالين ما ايستاده اند. خطر را احساس كرديم ولى آن را نشناختيم. چند سالى بيشتر وقت باقى نمانده كه روس و انگليس دوباره ايران را به دو منطقه نفوذ تقسيم كنند و ما را به فقر و فاقه اندازند. ژاين چهل سال پيش چه كرد؟ آيا قصيده و غزل سرود؟ آيا تسبيح انداخت و استخاره كرد؟ آيا فرياد بر آورد و به زمامداران خود لعنت فرستاد و خارجيان را سد راه ترقي خود خواند؟ آنها فهميدند كه بايد شبكه خط آهن و سپس مدرسه و دانشگاه و بيمارستان بسازند.

مادام كه ما خود را وقف انقلاب اقتصادى نكنيم چيزى به حركت درنمى آيد و تغييرى صورت نمى گيرد. ما ملتى فقير، گرسنه و زنده پوش مى مانيم، و همچنان زجر مى كشيم. ما شش هزار سال تاريخ داريم، ولى اين كه كارخانه، راه آهن،

○ برانداختن خزعل دشوار بود؛ اما آيا سياستمداران خوشنام نمى توانستند گامى در راه اختصاص يافتن بخشى از ثروت اشراف به مدرن كردن کشور بردارند و به دزدى ياغيان پايان دهند و راه «چكمه» را بيندند؟

باید در هر حال توجه داشت که آزادی، روح جامعه است و تنها راه رسیدن به فرهنگی متعالی. و نیز تنها راه رسیدن به آزادی، تشکیل مجلسی مرکب از نمایندگان واقعی مردم است. زیرا همه کار را فقط همگان توانند. تشکیل مجالس فرمایشی، گذشته از محو کردن آزادی به معنای ترویج ظاهر سازی، تقلب و دروغ نیز هست. همان دروغی که داریوش آن را در ردیف قحطی وصف کرده است (اهورا مزدا: کشور مرا از دروغ و قحطی مصون دارد.)

پس رضاشاه «معمار تاریخ قرن بیستم کشور ما» نبود، وی از ایران پیکر مدرنی ساخت بی‌روح که در شهریور ۱۳۲۰ فرو ریخت. او مانند هر دیکتاتوری، از اطرافیان «اطاعت در بست می‌خواست». (ص ۴۲۱) لاجرم «اطرافش خالی شد» (ص ۴۲۰) و چابلسان دون همتی که پیرامونش بودند، همراه با شاه نتوانستند موقعیت کشور را در جنگ تشخیص دهند. پس بنا فرو ریخت ولی آنچه به جا ماند باید در سایه روشنگری‌های این کتاب با دقت و انصاف ارزیابی شود.

انتقادهای من به این کتاب جنبه اختلاف در استنباط دارد که مربوط به اصل مطلب - تاریخ مورد بحث - نیست. به فرض که همه این ایرادها درست باشد چیزی از ارزش این کتاب - پژوهشی ژرف، دقیق و واقع‌بینانه -

زیر نویس:

۱. انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۷.
۲. تأکید در این مقاله همه جا از م. ر. است.
۳. وی در مدت زمامداری و ثوق الدوله، عامل انگلیسیها، ماهی پانزده هزار تومان (تقریباً پانزده هزار دلار) از آن کشور رشوه می‌گرفت و حتی پس از عزل او باز هم این پول را مطالبه می‌کرد.
۴. پولاک (پزشک ناصرالدین شاه) به هزینه خان‌ها نخستین بیمارستان تهران را دایر کرد.
۵. احمدشاه مراتب تأسف و نگرانی خود را از رفتن نیروهای انگلیسی به آبرئساید ابراز می‌دارد، «نه به خاطر ایران، بلکه برای امپراتوری بریتانیا و هندوستان» (ص ۱۸۳). که سفله خداوند «کشور» مباد.
۶. انگلیس اعزام قوای [برای حمایت از خزعل] بررسی کرد، ولی به علت گرفتاری آن کشور در مصر عملی نشد. شوروی نیز می‌خواست به حمایت از رضاشاه سرباز بفرستد. (ص ۳۶۵)
۷. در اصل به جای «متوقف کرد»، «سرعت داد» آمده که سهو است.
۸. داستان طمع و مال‌اندوزی رضاشاه و برعکس اقدام‌های دولتی مصدق به هزینه شخصی را نیز نباید از یاد برد.
- * کتاب، همچنین شامل نکات خواندنی دیگری است که باید توجه کرد.

○ باید اعتراف کرد که «رجال خوشنام» نیز در واپس ماندگی ایران سهمی، هر چند کوچک، داشته‌اند و این نکته‌ای است که ملاحظه کاری و «بت‌سازی» ما تاکنون اجازه مطرح شدن آن را نداده است.